

پاگیره ترین قصه‌ها

قصه یوسف

قرآن کریم جز آنکه مجموعه قوانین محکم الهی است گنجینه‌ای گرانبار از حکمت و پند و ره‌آموزیهاست. قصه‌های این کتاب مقدس که غالباً شارح حال پیغمبران و اولیای باری تعالی است جایجا ذکر شده مثلاً قصه موسی در ۲۹ سوره، قصه ابراهیم در ۱۸ سوره، قصه هود در ۱۴ سوره، قصه نوح در دوازده سوره، قصه صالح در یازده سوره، قصه عیسی و لوط در نه سوره، قصه زکریا و شعیب در سه سوره، قصه عزیز و ایوب و یحیی در دو سوره آمده اما قصه یوسف که « احسن القصص » و سراسر انتباه و پند آموز است همه در سوره مبارکه یوسف به شرح آمده است. سعد بن ابی وقاص گوید: « قرآن بر پیامبر علیه السلام فرو می‌آمد در مکه، و پیغمبر صلی‌الله‌علیه بر یاران می‌خواند. مگر ملالتی به طبع ایشان راه یافت. گفتند یا رسول‌الله، چه بود اگر خدای تعالی سورتی فرستد که در آن سورت امر و نهی نبود، و در آن صورت قصه‌ای بود که دل‌های ما بدان بیاساید؟ »

خدای گفت عزوجل، ای تک قصه یوسف ترا گویم تا تو برایشان خوانی؛ و این قصه را احسن القصص خوانند زیرا که در این قصه ذکر پیغمبران است، و ذکر فریشتگان و پریان و آدمیان و چهارپایان و مرغان و سیرپادشاهان و آداب بندگان، و احوال زندانیان، و فضل عالمان و نقص جاهلان و مکر و حیلت زنان و شیفتگی عاشقان، و عفت جوانمردان، و ناله محنت‌زدگان، و تلون احوال دوستان در فرقت و وصلت و عز و ذل و غنا و فقر، عاشق و معشوق، و حب و بغض، و اندوه و شادی، و تهمت و بی‌زاری و امیری و اسیری، در این قصه چهل عبرت است که مجموع آن در هیچ قصه‌ای بجای نیست. »

یوسف به خوب رویی و پاکیزگی سیرت بی‌مانند، و زبانزد مردم روزگار خود بود. نوشته‌اند: پروردگار بیچون کمال زیبایی را به حوا عنایت فرموده بود، پس از حوا، ساره، به جمال از هم‌زنان سر بود. میراث زیبایی ساره به پسرش اسحاق، و از اسحاق به فرزند زاده‌اش یوسف رسید، و او در زیبایی و لطافت اندام بی‌همال بود. زلف پرشکن، چشمان درشت و گیرا و میان باریک داشت. بینی‌اش تیز دندان‌هایش ریز بود؛ هر زمان سخن می‌کرد یا می‌گمارید نور از دندان‌هایش می‌تافت. بر گوشه‌گونه راست خالی سیاه و زیبا، و بر میان دو چشم علامتی سفید داشت. و کف پایش چندان روشن و شفاف بود که اگر کسی در آن می‌نگریست روی خویش می‌دید.

نوشته‌اند در سرای یعقوب درختی تناور بود که هر زمان پروردگار بزرگه به وی پسری عنایت می‌فرمود از آن درخت کهن شاخی نومی‌رست و به نسبت بالیدن آن پسر ستبر و

قوی می‌شد؛ و چون سالی دوسه می‌گذشت یعقوب آن شاخه را جدا می‌کرد و به آن پسر می‌داد و می‌گفت: «این چوب و عصای تست که با تو زاد ورست و بیاید».

اما چون یوسف به دنیا آمد درخت شاخه بر نیاورد. یعقوب غمین شد. پس از گذشتن چند سال یوسف به حسرت پدر را گفت: ای پدر، برادران مرا هر یک چوبی است، از چه مرا نیست؟ از خدای مهربان بطلب که مرا عصایی از درختان بهشتی عطا فرماید. یعقوب به زاری دعا کرد. خداوند عصایی به جبریل داد که این به یوسف ده. آن عصا از زبرجد سبز بود.

یعقوب یوسف را از دیگر پسرانش دوست‌تر می‌داشت: به هر یک آنان سه هزار گوسفند بخشیده بود و به یوسف شش هزار. افزون بر این، یعقوب همه روز پسرانش را بکار می‌فرستاد اما یوسف را از خویش جدا نمی‌کرد و به او دانش می‌آموخت. شبها که دیگر پسرانش از کار روزانه باز می‌گشتند و در خدمت پدر به علم آموختن می‌کوشیدند، یعقوب به هنگام سخن گفتن به روی یوسف می‌نگریست و خطابش با او بود. از اینها گذشته، یوسف را به سه چیز اختصاص فرموده بود: کمر بند اسحاق، پیراهن ابراهیم، و عصای بهشتی.

خاصیت کمر بند اسحاق این بود که اگر بیماری به جان رسیده آن را بر میان می‌بست و بخوری یکپارچه از تنش بیرون می‌شد و شفا می‌یافت، پیراهن بهشتی را جبریل امین به فرمان باری تعالی در آن دم که فرعون ابراهیم خلیل را در خرمن آتش افکند براو پوشاند و از برک آن تف آتش بر وی سرد شد و گزند ندید. اما عصا را نیز چنانکه گفت آمد جبریل خاص او از بهشت آورد.

باری، یعقوب پیغمبر بود و می‌دانست که برتری نهادن یکی از فرزندان میان ایشان جدایی می‌افکند، و فتنه‌ها پدید می‌آورد؛ اما این نکته را به هیچ گرفتار و شاید مقدر داشتن بود که یوسف پس از آنهمه نازپروردگی به بلاهای سخت گرفتار آید. شاید هم بر اثر نفرین گدایی شوریده حال و مستمند، یوسف عزیزترین کسان یعقوب گرفتار محنت شد؛ از اینکه شبی گدایی رنجور و گرسنه و به جان رسیده بر در سرای یعقوب رسید. بوی طعام خوشی از آن خانه به مشامش رسید؛ گفت: ای خداوند خانه، خرمی و آسایش بر تو گوارا باد؛ مرا نصیبی ده که از گرسنگی طاقتم نمانده. یعقوب آوازش را شنید اما وی را به لقمه‌ای نتواخت. گدای شوریده حال سر به آسمان کرد و از بیداد یعقوب که هر روز گوسفندی برپا می‌کرد و بینوایان را نصیبی نمی‌داد به درگاه خدای بزرگ نالید. آن مستمند به گوش دل شنید که کسی به او گفت: ای بنده پریشان حال، غم مدار که پاداش توافلتش را به سزا خواهیم داد؛ و به یعقوب و می‌آمد که ترا و عزیزترین فرزندان را چنان مجازات کنم که از این پس به گناه تنم و بر خورداری بندگان مستمند و مستحق را فراموش نکنی!

همان شب یوسف به خواب دید که عصای زبرجدیش را بر زمین فرو برد. برادرانش نیز چنین کردند. از عصای او شاخی رست و برگ و بریر آورد؛ اما عصاهای برادرانش همچنان خشک ماندند. یوسف از شادی آمیخته به ترس از خواب برانگیخته شد. پدرش

گفت چه بود؟ خواب خود را گفت. برادرانش شنیدند و بر او حسد بردند، در آن وقت بیش از هفت سال نداشت و کودکی بی گناه و ناتوان بود. از این رو برادرانش به آزارش نکوشیدند. اما چون دوازده ساله شد دگر بار به خواب دید که درهای آسمان گشوده گشت؛ نوری خیره کننده درخشید و جمله کوهها و صحراها را روشن کرد؛ دریاها پر موج شد؛ ماه و خورشید و یازده ستاره از آسمان به زیر آمدند و در پای او افتادند. ماهیها از دریاها برون شدند و به ستایش او پرداختند.

بامدادان یوسف آنچه شب به خواب دیده بود به پدرش گفت. یعقوب در اندیشه شد. گفت فرزندی، زینهار که آنچه به خواب دیده‌ای به هیچ کس نگویی که اگر برادرانت آگاه شوند بر زندگی پر از شکوه و خرمی تو رشک می‌برند و باشد که به نابودیت بکوشند. یوسف پیمان سپرد که از آن با هیچ کس سخن نکند؛ اما چون ساعتی گذشت سفارش پدر فراموش کرد و خوابش را به خواهرش گفت. شکفت اینک یعقوب پینمبر با همه وقوفی که داشت شبانکه به وقتی که در بستر با همسرش آرام گرفت آنچه از یوسف شنیده بود به زنش گفت؛ و گفت به هیچکس نگوید اما مگر آب در غربال قرار می‌گیرد که راز در دل زن نهفته و نگفته ماند که نفرین و لعنت بر همه آنان باد که پر گزندترین مخلوقات خدا زانند. و از قدیم گفته‌اند اگر خواهی سخنی در زمانی کوتاه در شهری پراکنده گردد به زنی بگویی، و یگویی که به کس نگوی؛ از آنکه زبان زن دراز و خردش کوتاه است؛

که موبد چنین داستان زد ز زن
که بازن دم از راز هر گز مزین
به پیش زنان راز هر گز مگوی
چو گفتی از ایشان امانت مجوی
باری، از یک سو زن یعقوب، و از دگر سو دخترش خوابی را که یوسف دیده بود به اب و تاب تمام به برادرانش گفتند و حسدشان را برانگیختند.

دیری نپایید که همه آنان، جز یهودا، به نابود کردن یوسف همراهی و همداستان شدند، روزی پیامدند و پیش او به شوخی با یکدیگر کشتی گرفتند و بازیها جستن، و سنگ انداختن با فلاخن، و بازیهای دیگر ساز کردند. یوسف بدان بازیها فریفته شد، و گفت هر روز در چراگاه چنین می‌کنید؟ گفتند: از این بیشتر و خوشتر، و اگر ترا دل خواهد با ما بیا تا نظاره یا ساعتی بازی کنی. (۱) یوسف فریفته چرب زبانیشان شد؛ حدیثشان را باور کرد، از آنکه ساده دل و نیازموده بود و نمی‌دانست که نابکاران و غداران به امید پیشبرد مقاصد شوم خود سخن چه ملایم طبع و دلنشین می‌گویند و در دل اهریمنی‌شان چه اندیشه‌های بلافرین می‌گذرد.

پس از چند روز برادران نزد یوسف آمدند و گفتند: «ای برادر، ترا خود هیچ آرزو نکنند که به دشت بیرون آیی و تماشا کنی تا دلت بگشاید؟ یوسف گفت: مرا آرزو هست اما پدر دستور نمی‌دهد گفتند درخواه تا دستوری دهد.» دیگر روز یوسف به یعقوب

گفت : ای پدر ، مرا با برادران بفرست . یعقوب گفت : ترا می باید ؟ گفت آری ! گفت دستوری دادم .

یوسف فلاخن و چوبی برداشت ، آماده رفتن شد . یعقوب نگران حالش بود و به پسرانش وصیت کرد که از او غافل نمانند ، مبادا گرگ وی را بدرد . سخن گرگ خود در دهان ایشان نهاد و غافل بود که سخن بدهرگز به زبان بد سگالان نباید نهادن که فتنه ها برمی انگیزند ، و خونها می ریزند ،

اتفاق را در ساعتی که یوسف با برادرانش راهی صحرا شد . خواهرش دینا خفته بود ، و به خواب دید که یوسف را اگر گانی چند در میان گرفته اند . يك يك پرنهیب به گردش می گشتند و دندا نهایی برنده خویش را بدو می نمایانند . ترسان از خواب بر جست و از پدرش حال یوسف را پرسید . یعقوب گفت که با برادرانش به صحرا رفته اند . دینا فغان بر آورد و گفت : آوخ که او را به دست دشمنانی بی رحم و خون آشام سپردی ! سرو پا برهنه در قفای ایشان دوید . به آنان نرسید . ناچار خسته و درمانده و گریان باز گشت .

یوسف شادان و خندان و بازیکنان پیشاپیش برادران می دوید . چون دو فرسنگ از کنعان دور شدند بناگاه برادران از پس او در آمدند ؛ وی را گرفتند و رویش را به ضرب سیلی نیلی کردند . دشنامش دادند و به تلخی گفتند : مگر تو نه آنی که پدر ما را می فریبی ، دروغها می آفرینی و می گویی به خواب دیدم که ماه و خورشید و ستارگان مرا سجده می کنند ؟ سزای دروغگویان و فریبکاران جز نابودی نیست .

زبان یوسف از شدت بیم در دهانش خوشید و سخن گفتن نمی توانست . پس از لختی ناگهان بر پای برادران افتاد ، به زبان نگاه مهرشان را می جست ، اما آب مهر در چشم برادرانش نگریدید . به کشتنش آهنگ کردند . یهودا برایشان نهیب زد و گفت : برادر کشتن ننگ ، و گناهی عظیم است ، او را نکشید و اگر خواهید ، در چاه افکنید ، همین مکافات او را بس . یوسف را کشان کشان بر سرچاهی بردند . چاه کهنه بود و آن را سام بن نوح کنده بود ؛ سرتنگ و بن فراخ بود ، و آب شور داشت . یکی از آنان پیراهن از تنش جدا کرد ؛ دیگری دستار از سرش برداشت ، آن دیگری دستهایش را به ریسمان بست . یوسف گریست و گفت : ای برادران پیراهن من باز دهید تا آن گاه که زنده باشم پوشش تنم باشد و پس از مرگم کفنم . به ریشخند گفتند : ماه و خورشید و ستارگانی را که سجده ات می کردند ، بخوان تا دستهایت را بکشایند و پیراهن بر تنت بپوشانند .

آنگاه ریسمان به کمرش بستند و آهسته آهسته وی را به پائین چاه رها می کردند . یهودا رسن می داشت . چون اندکی فرو شد برادر مهتر کارد بزد و رسن بپرید تا فرو افتد و بمیرد . جبریل او را در ربود . به اشاره فرشته مقرب خدا سنگ عظیمی که در تکه چاه بود بالا آمد و روی آب بسان تختی هموار آرام گرفت . یوسف بر آن نشست . از فروغ رویش چاه تاریک روشن و از برکت وجودش آب شور چاه شیرین شد . فرشته ای دیگر دستش را گشود ، و تمویذی را که یعقوب بر گردن یوسف آویخته بود و در آن پیراهن بهشتی ابراهیم خلیل بود ، باز کرد و فر اندام او پوشاند ، و همزبانش شد تا از تنهایی نهراسد .

برادران یوسف پس از آن تبهکاری بزغاله‌ای کشند ، پیراهن یوسف را به خون آن آلودند ؛ نزد پدر باز گشتند و گریان گفتند: گرگه بیامد و او را بخورد ؛ یعقوب دانست که آن بدسگالان در حق یوسف چه نیرنگ باخته‌اند . خروش بر آورد و گفت : چون است که گرگه او را دریده و پیراهنش درست است؟ پس ازش شرمنده از اینکه پدرشان برزشتکاریشان آگاه شده ، از او دور شدند .

روز دیگر که به چراگاه رفتند یکی از آنان گفت : دیدید که پدر بر ما بدگمان شدو دروغزن نامید و تدبیر اینست که بر سرچاه رویم ، یوسف را به در آوریم ، او را بکشیم و استخوانهایش را پیش پدر بیاوریم تا سخن ما باور کند. یهودا گفت من هرگز بدین کار رضا نمی‌دهم ؛ نه با من عهد کردید که دست به خونش نیالایید ؟

باری ، پس از اینکه سه‌شبان‌روز یوسف در چنان رنج و شوریده حالی در چاه ماند کاروانی که از شام راهی مصر بود به دشت کنعان رسید . کاروانیان سیمصد تن بودند و کاروانسالار مالک بن ذعر الخزاعی بود . کاروانیان به آب درماندند و خسته و فرسوده و ترسان از بیم تشنه ماندن و مردن نزدیک چاه بار افکندند . مالک گفت در روزگار قدیم این چاه آب داشت بروید و بنگرید که اکنون چگونه است . بشری و یسار دوتن از کاروانیان سوی چاه روانه شدند و چون بدان رسیدند دلو فرو انداختند . یوسف بدان آویخت . آن دو به جهد دلو بر کشیدند یوسف بالا آمد . بشری و یسار در صورتش حیران ماندند و فریاد بر آوردند به جای آب پری از چاه برآمد ؛ چون یوسف را پیش مالک بردند و کاروانیان او را بدیدند همه در زیبایی و نیکویی قامت و اندامش حیران ماندند و سرانگشت بنه دندان گزیدند .

اتفاق را یهودا پنهان از برادران بر سرچاه آمده بود تا یوسف را طعام دهد. چندانکه وی را آواز داد صدایی نشنید. دانست که در چاه نیست . نزدیک کاروانیان شد و او را میان ایشان دید و همه در گفتگوی او بودند . برادران را خبر داد . جمله پیش مالک آمدند و گفتند این برده ماست که گریخته است . یوسف دلش از این گفت ناسزاوار به درد آمد . خواست بگوید ؛ از اصل من کسی بنده نبوده است ، پینمبرزاده‌ام و محبوب پدر. یهودا به زبان عبری به وی گفت : اگر خاموش نمائی و به آنچه گویند تن در ندهی ترا از دست ایشان رهایی کنند و می کشند. یوسف به قضا رضا داد .

برادران گفتند این برده ماست که گریز پای و دزد و دروغزن است و با ما نمی‌سازد . با این همه عیب که او را است اگر خواهی به تو می‌فروشیم. مالک بن ذعر در چهره و چشم یوسف نگریست؛ نشان سروری و بزرگه منشی در او دید که چشم آینه دل است . گفت ؛ نه چنین می‌نماید که شما می‌گویید؛ هرگز بنده این حشمت و شکوه ندارد. گفتند ؛ بلی ، پدر ما راحیل نام، کنیزکی خرید؛ این پسر از او در وجود آمد؛ او را در کنار خود پروردیم تا

چون ما برآید و پبالد. دریغ که کوشش ورنج ما بیهوده شد و دروغزن و گریزپا و دزدبار آمد. مالک گفت ای جوان، چه گویی در اینکه این جوانمردان گویند؟ یوسف از بیم گفت ای کاروان سالار راست می گویند؛ اینان مهتران من اند و در کنار ایشان پرورش یافته ام. یوسف با همه هراسی که از برادران دردل داشت هرگز اعتراف نکرد که برده ایشان است و سنگ بندگی را بر خویشتن هموار نکرد، و چه سفله و فاکس مردمانند که به امید یافتن جاه و مال زودگذر و ناپایدار که هرگز خردمندان و آزادگان دل بدان نمی بندند از سر آزادگی و مردمی آسان درمی گذرند و به هر پستی و خفت و زبونی تن درمی دهند.

باری، مالک یوسف را به بیست درم ناسره خرید و برادران با او شرط کردند که جز غذای بدگوار بدون خوردانند، و سوای جامه درشت بروی نپوشاند.

چون کاروانیان قصد عزیمت کردند و بار برشترها نهادند یوسف به مالک گفت: ای خداوند، مرا آرزویی است که اگر روا کنی از پروردگار مرادها یابی. گفت چیست؟ گفت

خواهم که از مولایان خود بدرود کنم. از آنکه ترسم دیگر بار ایشان را نبینم. مالک در شگفت شد و گفت عجب دارم، با این جفا که این نامهربانان با تو کردند چگونه خواهی که رویشان را ببینی و با ایشان همزبان شوی. برو، و بدرود کن.

یوسف نزد برادران رفت، و در حالی که وی را به بیزاری و ترشروئی از خویش می راندند دست و پای هر یک را جدا جدا بوسید.

مالک چنان که شرط کرده بود براندام یوسف جامه ای درشت پوشانید؛ بند بر او نهاد و بر پشت شتری نشانند. کاروان راه خود در پیش گرفت، و یوسف خسته دل از سر نوشت شوم خویش می نالید و می گریست. ناگهان به گوش دل شنید که: ای فراموشکار ناشکیبا، مگر تو آن نیستی که روزی بر برده ای بی گناه بانگ زدی و دلش را آزدی، و پدرت از بهر دهستی که به تو داشت، ترا چیزی نگفت؟ این سزای تست! چنین می نماید که در آن زمان آه دلسوختگان را در درگاه حضرت ربوبیت اثری دیگر بود و گرنه چون است که این روزگاران فنان و شیون ستم رسیدگان بسی پناه از آسمان نیز در می گذرد و ستمگران را مکافات می نیست: مگر اینکه بگوئیم:

ظالم از بد دعائی مظلوم
عجیبی نیست گر نمی میرد
زانکه نفرین مردمان او را
چون سگ آشنا نمی گیرد

باری گذرگاه کاروان از کنار گور راحیل مادر یوسف بود. چون اشتری که یوسف بر آن سوار بود نزدیک گور رسید، یوسف از غم بی تاب شد، به جهد دستش را گشود، خویش را از بالای شتر به زیر افکند، دوان دوان بر سر گور مادر رفت، آن را در آغوش گرفت، و به گریه گفت: ای مادر گرامی، سر بردار و بنگر عزیزت چگونه خوار شده. چنان صیحه کشید و خروش بر آورد که صدایش به گوش سیاهی که نگهبان وی بود رسید؛ به جستجویش برگشت و چون او را گریان بر سر گور مادرش دید لکدی بر قفا و طپانچه ای بر رویش زد.

وی را به خواری برگرفت، و دگر بار بر پشت اشتر بست. عرش خدا از هر ظلم و بیداد می لرزد، و اگر دوران ستمکاری بیدادگرانی دوام می یابد از آنست که به مکافات شدیدتر و عذاب الیم تر گرفتار آیند و گرنه دور از عدل پروردگار حکیم است که ستم پیشگان به عقوبت گرفتار نشوند.

پروردگار دانا و مهربان آن خواری را بر یوسف نپسندید؛ ناگهان چنان باد سختی وزید که روز روشن چون شب، سیاه گشت، اشتران از رفتار باز ماندند و کاروانیان درهراس افتادند. مالک بن ذعر مردی روشن دل بود. گفت بنگرید، مگر کسی گناهی منکر کرده است. سیاه نکهبان یوسف گفت: ای خداوند، مگر پروردگار به گناه خواری که من بر این جوان عبرانی روا داشته ام این قیامت برانگیخته است. مالک گفت او را زود نزد من آرید تا رضایش بجویم؛ و چون یوسف را آوردند سر بر قدمش سود و گفت ای جوان مرد، این سیاه سیاه دل به خطا ترا آزد؛ از گناهی در گذر، و اگر خواهی او را قصاص کنم. یوسف گفت من هرگز بدی را به بدی پاداش نمی دهم، از اینکه از دودمانی برخاسته ام که چون بر ایشان جفا رود وفا کنند.

مالک چون رضای یوسف جست، توفان بنشست. کاروانسالار جامه درشت از تن او جدا کرد، جسامه ای از نرم ترین دیبا بر او پوشاند، و بر سر کبی رام و رهوار بنشانند و هم بر خویش کرد. چون به مصر نزدیک شدند هوا ابر ناک و تاریک بود. نور طلعت یوسف چهل فرسنگ در چهل فرسنگ فضا را روشن کرد. وقتی کاروان به مصر رسید و بار افکند مالک سرایی بزرگ آراست. یوسف را بر جایگاهی آراسته و بلند نشانند و منادی کرد که هر کس خواهد نکوروی ترین و پسندیده خوترین آفریده خدا را بنگرد بیاید. یوسف از خواری خویش به درگاه خدا نالید و به زاری گفت: پروردگارا بر فرزند کسی که پیغمبر تست و جز یاد و پرستش تو به چیزی نمی پردازد چنین ستم می پسندی؟ به گوش دل شنید: ای یوسف، شکیب باش، تو سروری می یابی؛ از آن ترا به خواری افکندم تا بدانی که بردگی چه درد ناک و الم انگیز است، و چون فرمانروایی و سروری و دستگاہ یافتی از چنین روزگاران یاد کنی.

باری، زیبایی یوسف در سراسر مصر غوغا افکند. خلق از آزاد و بنده، دارا و بینوا، پیر و جوان، بیمار و تند دست، مرد و زن شب بردر سرا می نشستند تا روز در آید و خورشید روی یوسف ببینند.

در آن زمان ملک ریان بن ولید بر مصر سلطنت می کرد. پادشاهی محتشم و با شکوه و زورمند بود، امادرعین توانایی و قدرت مندی با مردماش به داد و دهش و مهربانی رفتار می کرد. همگان در پناه امنش به آسایش می زیستند، هیچیک از کسان و پیوستگان او را جرأت تجاوز به حق دیگران نبود. فرومایگان را به سختی از درگاه خویش می راند و بر دلهای مردمان سلطنت می کرد که پادشاهی چنین باید. برای اینکه پیوسته ناظر احوال

همگان باشد، خانه‌ای از بلور چنان ساخته بود که او همه کس را می‌دید و هیچکس دیدن او را نمی‌توانست.

گنجورش ریان بن‌ولید قطیفر بود که زلیخا دختر جندع بن‌عمرو، را به زنی داشت. او به زیبایی و لطافت اندام بی‌مانند بود، و با همه جوانی و جمال که داشت بر اثر ناتوانی شوهر، بکر مانده بود.

چون حدیث زیبایی یوسف شنید، دیدنش را آرزو کرد. با شوهرش بر تختی نشست، تخت را به منظر نهادند. در یوسف می‌نگریست، و غوغای خریداران را می‌دید، تا بهای او به وزن او دینار، و به وزن او درم، و به وزن او مشک، و به وزن او جواهر کردند، و زلیخا بر تخت نظاره می‌کرد و کس می‌فرستاد: هر چند بهای او می‌افزاید برمن، تا چنین گویند که بهای یوسف آن روز نه بار وزن او درم و دینار و مشک و جواهر بود. بدینسان یوسف از آن زلیخا، گوهر ناسفته عزیز مصر شد. چون یوسف خواست برود، مالک از فروختن او پشیمان شد. یوسف او را دلداری داد و گفت قباله‌ای که مرا بدان خریدهای بده. مالک آن را داد و گفت: ای یوسف، تو مقرب خدایی، مرا دوازده کنیز است، اما فرزند ندارم، دعا کن تا حق تعالی مرا فرزندی کرامت فرماید، شاید از برکت نفس تو مراد یابم. جبرئیل آوازش داد که بپذیر، یوسف دعا کرد و مالک مراد یافت.

عزیز مصر، یوسف را به خانه برد، به همسرش سپرد و گفت چندان که توانی او را نیکو و گرامی‌دار. زلیخا خاص او خانه‌ای به آیین آراست، و فرشهای گرانبها در آن گسترده. سیمدوشست جامه از اطلس و دیبا برایش فراهم آورد تا هر روز جامه‌ای نو به کار برد. یوسف در آن‌خانه به پرستش پروردگار یکتا میان بست و دمی از یاد خدا غافل نبود. «اما زلیخا خود همه دل در یوسف بسته بود که وی زنی بود تازه و جوان و به ناز پرورده و در همه مصر به‌مال و جمال و نبال او کسی نبود و بکر بود، که از تن عزیز نصیب‌نداشت،»^۱ و وقتی آتش عشق در دلش زبانه می‌کشید فسونگری را نزدیک یوسف به دلربایی و ناز می‌خرامید، تا یوسف را به خود مایل کند که زلیخا سخت نکو اندام و خوشخرام و شیرین کنار بود و ناوک نگاه، و تاب و شکن گیسوان درازش جان شکار و جادوسان بود و درست گفته‌اند «مکر زنان بر مردان روان است علی‌الخصوص که زن با جمال باشد، زنان هر چه خواهند بتوانند کردن. چون زن آمد همه دانش خواهد رفت.»^۲ و:

زنان به‌گردن گردان به‌سخره طوق زنند چو مار گرزه که پیچدهمی به شاخ‌درخت
اگر ت هیچ خرد باشد از زنان بگریز وز آشیانه ماران سبک برون کش رخت^۳
اما اینهمه فسونگری و طنازی در دل یوسف که جز یاد خدا در آن نبود اثر نداشت و هر زمان که زلیخا به قامت و ناز فتنه برمی‌انگیخت، سر در پیش می‌افکند.

« ادامه دارد »